



گروه انتشاراتی ققنوس



|رمان ژانر ۷|

دبیر مجموعه  
محمدحسن شهنسوازی

تریلر

ترسناک

فانتزی

جنایی

علمی-تخیلی

---

سرشناسه: کاظمی، ضحی، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: آدم‌نما/ضحی کاظمی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۸۹. رمان ژانر علمی-تخیلی؛ ۷/  
دبیر مجموعه محمدحسن شهبسوازی.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۸-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۳۲۸.۴/الف ۸۱۸۴ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۱۹۹۵۷

---

# آدم نما

ضحیٰ کاظمی



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

\*\*\*

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\*\*\*

ضحی کاظمی

ادم‌نما

چاپ اول

۱۳۹۷

۹۹۰ نسخه

چاپ پُرمان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۸-۸

ISBN: 978-600-5639-98-8

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۲۹۰۰۰ تومان

«برای خواهرم سارا و دوستی جاودانه‌اش»



## دربارهٔ مجموعهٔ رمان ژانر

هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ ژانرنویس با شهرزاد همذات‌پنداری نمی‌کند. ژانرنویس مخاطب را بر سریر پادشاهی می‌نشاند و هدفی جز تسخیر تمام قلب و ذهن او ندارد. همچون شهرزاد، که اگر هر شب نمی‌توانست پادشاه را پای نقل خود نگه دارد هستی خود را از دست می‌داد، ژانرنویس نمی‌تواند موفقیتش را به آینده و آیندگان موکول کند، همین‌طور به منتقدان و روزنامه‌نگاران و جوایز. هرچند که از توجه و اقبال همهٔ این‌ها خوشنود می‌شود، زیرا در به دست آوردن مخاطبان بیشتر یاری‌اش می‌رسانند. بنابراین ژانرنویس اگر در تسخیر عقل و احساس خواننده ناتوان باشد، در لحظه از هستی ساقط می‌شود. از این روست که باید به کمال بر ظرایف و شگردهای داستان‌گویی مسلط باشد و هم از این روست که می‌توان ادعا کرد ژانرنویسی عالی‌ترین و تکنیکی‌ترین شکل داستان‌گویی است. این واقعیت چنان روشن است که بر پایهٔ آن نویسندگان بزرگ و صاحب‌سبک معاصر را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: یا استادان ژانرنویس، همچون استیون کینگ، جورج آر. آر. مارتین و دنیس لیهان، یا آن دسته از نویسندگان ادبی‌نویس که با وقوف کامل بر قواعد ژانر سعی در گذشتن از آن‌ها دارند، همچون میلان کوندرا، بارگاس یوسا و فیلیپ راث.

در ایران اما نویسندگان از دیرباز در ژانر رمانس (عاشقانه) می‌نوشته

و بازار و مخاطبان مخصوص به خود را هم داشته‌اند. اما رمان‌نویسان فارسی، چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی، در ژانرهایی مانند جنایی، تریلر (مهیج)، وحشت، علمی-تخیلی و فانتزی چندان فعال نبوده‌اند و چون آثار درخوری در این ژانرها نوشته یا منتشر نشده است، هنوز مشخص نیست که در صورت انتشار آثاری از این دست آن‌ها با اقبال مخاطب روبه‌رو خواهند شد یا نه.

«مجموعهٔ رمان‌ژانر» قصد دارد در این وادی گام بگذارد. هدف اصلی این مجموعه نوشتن و انتشار رمان‌هایی متناسب با فرهنگ ایرانی (هرچند در برخی از وجوه تمایز چندانی میان ما و مخاطب جهانی وجود ندارد) و احترام به احساس، شعور و سلیقهٔ فرهیختهٔ نسل جدید مخاطبان است. معمولاً تولیدکنندگان (ناشران و نویسندگان) و مخاطبان هستند که برای آسان‌تر شدن انتخاب ژانرها را طبقه‌بندی و نام‌گذاری می‌کنند. ضلع سوم مثلث توجه به ژانر—یعنی منتقدان—همواره بعد از آن‌که ژانری به اوج خود می‌رسد وارد میدان می‌شوند، یعنی زمانی که ژانری با اقبال تمام مخاطب روبه‌رو می‌شود. بنابراین آن‌قدر که منتقدان و نظریه‌پردازان دغدغهٔ تعیین حدود و ثغور وجوه ژانرها را دارند نویسندگان و خوانندگان ندارند. به همین سبب است که نمی‌توان دو نظریه‌پرداز بزرگ حوزهٔ ژانر را پیدا کرد که دربارهٔ حدود ژانر یا اصولاً ژانرها نظر یکسانی داشته باشند. مثلاً برخی تریلر و فانتزی را بیشتر حال و هوا (mood) می‌دانند تا ژانر. برخی تریلر را زیرژانر جنایی می‌دانند و برخی، برعکس، جنایی را زیرژانر تریلر. و چندین و چند اختلاف‌نظر دیگر. با این همه، برخی از اصول ژانری کمابیش در میان تمام نظریه‌پردازان مشترک است. مثلاً اگر موضوع رمانی قتل باشد، ژانر آن جنایی است یا اگر رمان در آینده بگذرد و به پیشرفت‌های علمی توجه داشته باشد، علمی-تخیلی است.

با توجه به این نکات سعی بر آن است که در «مجموعهٔ رمان‌ژانر»

(البته با توجه کامل به تجربهٔ نام‌گذاری پیشینیان) قرار و مدارهای خودمان را با خوانندگان بگذاریم.

## آدم‌نما

مهم‌ترین تفاوت دو ژانر علمی-تخیلی و فانتزی در این است که امر فراواقعی (که نقطهٔ اشتراک این دو ژانر است) در ژانر علمی-تخیلی بر مبنای نظریه‌ای علمی شکل می‌گیرد که لزومی هم ندارد این نظریه در عالم واقع اثبات شده باشد. مثلاً وقتی در رمانی بر مبنای نظریهٔ نسبیت در زمان یا دنیای موازی سفر کنیم (مثلاً رمان دروازه نوشتهٔ فردریک پوهل) ژانر آن رمان علمی-تخیلی است اما وقتی رمانی مانند رمان‌های هری پاتر صرفاً ستون یک ایستگاه قطار توانایی جادویی داشته باشد، ژانر آن رمان فانتزی است.

اوج گسترش و پیشرفت ژانر علمی-تخیلی در دوران بعد از جنگ جهانی دوم و به‌خصوص دهه‌های شصت و هفتاد میلادی بود که نویسندگانی مانند آرتور سی. کلارک، ایزاک آسیموف و رابرت آ. هاینلین (معروف به مثلث علمی-تخیلی) آثار مهمی در این ژانر نوشتند. آثار آنها بیشتر در زیرژانر «علمی-تخیلی سخت» قرار می‌گیرد. در این زیرژانر با داستان‌هایی روبه‌رو هستیم که ریشه‌های علمی، تکنولوژیک و حتی فنی دارند. معمولاً نظریات جدی علمی که به صورت آکادمیک اثبات یا رد نشده‌اند در این زیرژانر به محک تخیل زده می‌شوند. بعد از دههٔ هشتاد، زیرژانر «علمی-تخیلی سخت» دچار تکرار شد و روبه‌افول رفت اما رویکردهایی مانند «موج نو» و زیرژانر «سایبرپانک» (از معروف‌ترین نویسندگان این زیرژانر می‌توان از ویلیام گیbson با رمان نیرومنسر نام برد) به آن جان تازه‌ای بخشیدند. سایبرپانک از زیرژانرهای جدیدتر علمی-تخیلی است که به حضور فضاها و مجازی و دنیاها و مجازی می‌پردازد. موج نوی علمی-تخیلی بر مسائل اجتماعی روز، بحث‌های

جنسیتی و غیره تمرکز دارد که معمولاً از نظر ادبی شاخص هستند. نمونه آن را در کارهای جی. جی. بالارد می‌توان یافت.

یکی دیگر از زیرژانرهای علمی-تخیلی سفر در زمان است. در این داستان‌ها انسان‌ها به گذشته و آینده سفر می‌کنند. سفر زمان اچ. جی. ولز معروف‌ترین رمان این زیرژانر است. زیرژانر دیگر «آخرالزمانی»، با نمونه‌های مشهوری چون پایان طفولیت نوشته آرتور سی. کلارک و جنگ جهانی زد نوشته مکس بروکس، است که معمولاً به حادثه‌ای اشاره می‌کند که حیات نوع بشر را تهدید می‌کند. در این داستان‌ها چرایی رسیدن به نقطه پایانی و چگونگی برخورد انسان در این شرایط بررسی می‌شود. اما در داستان‌های زیرژانر «پسا آخرالزمانی»، انسان‌هایی که از حادثه بزرگ آخرالزمان جان سالم به در برده‌اند برای برپایی دنیای جدید تلاش می‌کنند، دنیایی که معمولاً با هراس و آشفتگی همراه است. از مشهورترین رمان‌های این زیرژانر باید به رمان سرگذشت ندیمه نوشته مارگارت اتوود و جاده نوشته کورماک مک‌کارتی و نیز سه گانه گذرگاه نوشته جاستین کرونین اشاره کرد.

زیرژانرهای علمی-تخیلی محدود به این‌ها نیست. در این ژانر نیز با ژانرهای دیگر همچون ترلر، معمایی، جنایی و وحشت تلفیق‌هایی صورت می‌گیرد و زیرژانرهای جدیدی به وجود می‌آید.

ضحی کاظمی، نویسنده رمان آدم‌نما، سراغ زیرژانر «پادآرمان‌شهر»، یکی از پرتیرافدارترین زیرژانرهای علمی-تخیلی، رفته است. رسیدن به آرمان‌شهر از دیرباز یکی از آرزوهای انسان بوده است. افلاطون در کتاب جمهوری و بعدها سر توماس مور در اتوپیا سعی کرده‌اند نمونه‌هایی از دنیای بدون نقص ارائه دهند. اما مسئله این است که آرمان‌شهر یک فرد یا گروه می‌تواند کابوس افراد و گروه‌های دیگر باشد. پس هر آرمان‌شهر زمینی‌ای نفی تکثرگرایی و فردیتی است که انسان امروز برایش تلاش کرده است. پادآرمان‌شهرها در امکان آرمان‌شهرهای ظاهراً بی‌عیب و نقص

تردید ایجاد می‌کنند و ویرانی و فساد نهفته در پس پردهٔ آن‌ها را نمایان می‌کنند. از نمونه‌های عالی این زیرژانر به رمان ۱۹۸۴ نوشتهٔ جورج اورول می‌توان اشاره کرد.

آدم‌نما دنیای خودبسندگی را در آینده تصویر می‌کند که در آن انسان‌ها با پیشرفت تکنولوژی سلول‌های بنیادی از مرگ رها شده‌اند. کاظمی، با تلفیق ژانر علمی-تخیلی با ژانرهای تریلر و معمایی، توانسته است برخی از مسائل امروز ایران را در جهان آینده بکاود و خوانندهٔ این روزگار را هم با آن درگیر کند.

محمدحسن شهسواری  
دبیر مجموعه



سرمای خشک فلز را روی پوست اطراف چشم‌هایم احساس می‌کنم و خنکی لزج دستمالی آغشته به روغن را که روی پلک‌هایم کشیده می‌شود. روبات پرستار چشم‌هایم را تمیز می‌کند. وقتش رسیده که آن‌ها را باز کنم. چند وقت بسته بوده‌اند؟ نمی‌دانم. حتی یادم نمی‌آید طول جراحی و دوران نقاهت را چه مدت اعلام کرده بودند. هیچ چیزی یادم نمی‌آید. دلم می‌خواهد باز هم بخوابم. پلک‌هایم سنگین است. روبات پرستار حتماً دارد با دستمالی دیگر پلک‌هایم را با آب می‌شوید تا موقع باز کردنشان روغن وارد چشمم نشود. خیسی آب ولرم لرزی به پوست صورتم می‌اندازد. می‌خواهم دست‌های روبات را از روی صورتم پس بزنم. اما دست‌هایم تکان نمی‌خورند. حتماً به کناره‌های تخت بسته شده‌اند. ناخودآگاه ناله‌ای از سر شکایت سرمی‌دهم. روبات کارش تمام شده. پلک‌هایم را خشک می‌کند. صدای دور شدن چرخ‌هایش را می‌شنوم و صدای زنی را.

«خانم اتوود! خانم اتوود! صدای من رو می‌شنوین؟» سعی می‌کنم جواب بدهم اما انگار لب‌هایم را هم بسته‌اند. نمی‌توانم تکانشان بدهم.

«خانم اتوود! سعی کنین چشم‌هاتون رو باز کنین... صدای من رو می‌شنوین؟» صدایش را می‌شنوم اما دلم نمی‌خواهد چشم‌هایم را باز کنم. دلم می‌خواهد گوش‌هایم را هم بگیرم تا صدایی نشنوم. می‌خواهم بخوابم.

«خانم اتوود، می‌دونم سخته اما باید سعی کنین. چشم‌هاتون رو باز کنین.» صدای دیگری می‌شنوم. روپات تخت احتمالاً به دستور خانمی که صدایش را می‌شنوم شروع کرده به حرکت کردن. شاسی زیر کمرم آرام شروع می‌کند به تکان خوردن و من را به‌زور به حالت نشسته درمی‌آورد.

«خانم اتوود... این اتاق کاملاً تاریکه... راحت می‌تونین چشم‌هاتون رو باز کنین... حالا با صدای من... یک... دو... سه... حالا...» سعی‌ام را می‌کنم اما چشم‌هایم باز نمی‌شوند. هنوز در اختیارم نیستند، مثل لب‌هایم، و مثل دست‌هایم که حالا فکر می‌کنم اصلاً به تخت بسته نشده و فقط هنوز نمی‌توانم کنترلشان کنم. کم‌کم کنترل‌شناویی‌ام را هم از دست می‌دهم و در میان شمارش‌های چندباره زن، که محو و محوتر می‌شود، خودم را به خواب عمیقی، که با تمام وجود می‌خواهم، تسلیم می‌کنم.

اتاق پنجره‌ای ندارد. دیوارهای آبی کمرنگش درست همرنگ بلوز و شلوار نخی‌ای است که به تن دارم. به غیر از تخت بیمارستانی من، چیزی در اتاق نیست. سه در به اتاق باز می‌شوند، آن‌ها هم همرنگ دیوارها هستند. روبات گرد و کوچک پرستار از در روبات‌رو وارد می‌شود. نور اتاق را بیشتر می‌کند. کمکم می‌کند بنشینم. می‌نشینم روی تخت. ملافه‌های تخت را جمع می‌کند و آن قسمتی را که زیر من قرار دارد با فشار کمی از زیرم می‌کشد. از روی تخت بلند می‌شوم تا راحت بتواند ملافه‌ها را تعویض کند. با دست‌های بلند فلزی‌اش، خیلی سریع، ملافه سفید تمیزی از مخزنش بیرون می‌کشد و روی تخت پهن می‌کند. به من اشاره می‌کند به حمام بروم و دوش بگیرم. اما به اشاره روبات توجهی نمی‌کنم. روبات مجبور می‌شود حرف بزند. می‌گوید باید دوش بگیرم و لباس تمیز بپوشم. وقتی می‌بیند دست‌دست می‌کنم می‌پرسد به کمک او احتیاج دارم یا نه. برای این که از دستش خلاص شوم به سمت حمام می‌روم و گرنه یکبند دستورش را تکرار می‌کند.

جلوی آینه سرتاسری حمام می‌ایستم. سرم را به آینه نزدیک

می‌کنم. پلک می‌زنم. چهره‌ام فرقی با قبل نکرده. دست می‌کشم به پشت سرم. لابه‌لای ریشه موها دنبال جایی می‌گردم که سرم از آن‌جا شکافته شده. جای شکاف کاملاً خوب شده. هیچ اثری از آن زیر انگشتانم احساس نمی‌کنم. شاید اصلاً عمل سلول‌های خاکستری مغز انجام نشده باشد. تاریخ مشخص می‌کند. تاریخ را بلند می‌پرسم و روی صفحه‌آینه ظاهر می‌شود: ۷۲/بهار/۲۳۸ اسب. پانزده روز نبوده‌ام. پانزده روز از حافظه‌ام پاک شده. خیلی بیشتر از پانزده روز. اما این پانزده روز را مطمئنم، بقیه را نه. دلم می‌خواهد به خاطر بیاورم. دست‌کم بدانم چه زمان‌هایی همراه سلول‌های خاکستری از مغزم حذف شده‌اند. جاهای خالی حافظه‌ام را پیدا کنم. هرچند پر کردن جاهای خالی محال است. مگر کس دیگری برآیم بگوید، مثلاً پولیتزر، آرین یا مایسا یا دوستان دیگرم. اما آن‌ها که همیشه با من نبوده‌اند و همه‌چیز را نمی‌دانند. در ضمن حتی اگر قانون را زیر پا بگذارند و حاضر شوند از گذشته من چیزی بگویند هر کدام روایت متفاوتی از اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام برآیم تعریف می‌کنند و من می‌مانم کدام به واقعیت نزدیک‌تر است. لباس‌های یک‌دست آبی مرکز بهبود را درمی‌آورم و می‌اندازم توی شوت لباس. می‌روم زیر دوش. گرمای آب پرفشار می‌چسبد. بلند می‌گویم شامپو و از نازل کوچک وسط دوش شامپو روی سرم می‌ریزد. آب قطع می‌شود. شامپو را روی موهای کوتاه قهوه‌ای‌ام پخش می‌کنم. بوی تازگی و تمیزی با کفی که از لای موها روی شانه‌هایم می‌ریزد بینی‌ام را پر می‌کند. کف شامپو پوست سرم را می‌پوشاند. مسلماً به زیر پوست رسوخ نمی‌کند، به سلول‌های تازه جایگزین شده. کاش رسوخ می‌کرد به مغزم. سلول‌های نو را می‌شست و با خودش می‌برد و مغزم را به حالت قبل برمی‌گرداند.

از بار قبلی، که سلول‌های خاکستری مغزم را عمل کرده‌اند، حدوداً شانزده سال می‌گذرد. خیلی کم پیش می‌آید کسی را برای عمل سلول‌های خاکستری بفرستند. پرهزینه‌ترین عمل است. اما این بار دوم است که سلول‌های حافظه مغزم را دستکاری کرده‌اند. بار قبل، راهی پیدا نکرده بودم که اتفاقات را به یاد بیاورم. هر کس چیزی می‌گفت و من فقط می‌دانستم حقیقت ماجرا را از دوستانم پنهان کرده‌ام. نمی‌دانم چرا. برای همین روایت‌های پراکنده و محافظه‌کارانه آن‌ها به پر کردن جاهای خالی حافظه‌ام کمک چندانی نکرد. اما می‌دانم برای تکرار نشدن این وضعیت راهکاری پیدا کرده بودم. چه کار بیهوده‌ای. حالا که دیگر راهکار را هم به یاد نمی‌آورم. اصلاً چه فرقی می‌کند؟ شاید بهتر باشد با خیال راحت زندگی جدیدی را با حافظه نوشده‌ام شروع کنم. حتماً اتفاقاتی که در ذهن من خاطره شده بوده آزارم می‌داده که مرکز بهبود آن‌ها را پاکسازی کرده. چرا دوباره دنبالشان بگردم؟ بگذارم همین‌طور بمانند: فراموش شده‌ها و به‌یادمانده‌ها. سرم را می‌شویم و تنم را آب می‌زنم. آب قطع می‌شود. همان‌جا می‌ایستم تا با فشار باد گرم تن و سرم خشک شود.

لباس تمیز از مخزن روبه‌روی دوش بیرون می‌آید: تی‌شرت آستین‌دار خاکستری، شلوار خاکستری تیره و کفش پارچه‌ای روفرشی مشکی ساده. همیشه کفش‌هایم را طرح‌دار انتخاب می‌کنم با رنگ‌هایی که دوست دارم، مثل قرمز، بنفش و سبز. رنگ خاکستری را دوست ندارم. یادم مانده چه چیزی را دوست داشته‌ام، چه رنگی و چه طرحی را. خوب است این چیزهای ساده را از مغز پاک نمی‌کنند و گرنه حتی سلیقه‌ای هم برایم باقی نمی‌ماند. لباس می‌پوشم و به سمت اتاق بهبود می‌روم.

دو نفر توی اتاق منتظرم هستند، همراه یک روپات پرستار. من که در حمام بودم، میز و صندلی را به اتاق آورده‌اند و پشت میز منتظر نشسته‌اند. با دیدن من هر دو از جا بلند می‌شوند: خانمی با موهای قرمز بلند و مردی با موهای بافته پلاتینه. هر دو لباس یکدست لیمویی به تن دارند. حتماً از کارشناسان بهبود هستند. زن خودش را بارتون معرفی می‌کند و مرد، پارکینسون. زن با خوشرویی دعوت می‌کند بنشینم.

«حالتون خوبه خانم اتوود؟» با سر جواب مثبت می‌دهم. پارکینسون می‌گوید: «تا دو ساعت دیگه، همراه گروهی از شهروندانی که به‌تازگی جراحی مشابهی داشته‌ن، به مرکز بازپروری می‌فرستندتون.»

چشم‌های بارتون برق می‌زند: «خیلی جای زیباییه. یه هفته اون‌جا می‌مونین تا استراحت کنین و بعد برتون می‌گردونن به آپارتمانتون.» بعد رو می‌کند به پارکینسون: «من هم دلم می‌خواد همراهشون برم... واقعاً سفر خوبیه.» و هر دو می‌خندند.

پارکینسون در جوابش می‌گوید: «خب بذار مغز تو رو هم جراحی کنن که بفروستندت اون‌جا!» و صدای قهقهه‌شان اتاق نسبتاً خالی را پر می‌کند. از این همه بی‌مزگی‌شان حالم به هم می‌خورد. خنده‌شان عصبانی‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد طوری توی صورت بارتون بکوبم که، به جای صدای خنده، ناله و خون از دهانش بیرون بیاید. اما باید به خودم مسلط باشم. یک لحظه هر دو به من خیره می‌شوند. انگار با دیدن من وا می‌روند. خنده‌شان درجا متوقف می‌شود. احتمالاً خشم و عصبانیت را در چهره من دیده‌اند و به هر دلیلی این حالت آن‌ها را ترسانده. پارکینسون سرفه‌ای ساختگی می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.

بارتون با لحنی جدی می‌گوید: «قبل از رفتن باید چند تا کار انجام بدیم... اول این که سیستم وی‌دی و عدسی شما رو چک کنیم، بعد یه تست کوچیک انجام می‌دیم برای برآورد تأثیر جراحی و آخر سر هم داروهای شما...»

پارکینسون به دست راست من اشاره می‌کند: «لطفاً نوک انگشت شست و اشاره‌تون رو دو بار آروم به هم بزنین و وی‌دی رو روشن کنین.» این کار را انجام می‌دهم، مثل میلیون‌ها باری که قبلاً انجام داده‌ام و بیشترشان ناخودآگاه در خاطرم نمانده و بخشی هم به دلیل این جراحی تازه از ذهنم حذف شده. حسگرهای تعبیه‌شده در سر انگشتانم به هم می‌خورند و صفحه وی‌دی جلوی رویم باز می‌شود. پارکینسون می‌خواهد با اشاره دستم صفحه وی‌دی را کوچک و بزرگ کنم.

می‌گوید: «حالا یه فایل صوتی رو باز کنین تا مطمئن بشیم سیستم صدا درست کار می‌کنه.» وارد یکی از صفحات اجتماعی می‌شوم. یکی از فیلم‌ها را به صورت تصادفی انتخاب می‌کنم. باز می‌کنم و صدایش را با اشاره دستم کم و زیاد می‌کنم. قبل از این که پارکینسون دستور بعدی را بدهد خودم دست به کار می‌شوم و سیستم پخش بلند صدا را قطع می‌کنم، طوری که فقط من صدا را بشنوم و دیگران قادر به شنیدنش نباشند. پارکینسون با سر تأیید می‌کند.

بارتون می‌گوید: «خب حسگر پشت گوش شما با وی‌دی درست کار کرد، پس احتمالاً با عدسی هم مشکلی ندارین. اما باز هم امتحان می‌کنیم.» انگشت شست و اشاره‌ام را دو بار به هم می‌زنم تا صفحه وی‌دی بسته شود. بعد عدسی‌ای را که بارتون از قوطی کوچک فلزی بیرون می‌آورد توی چشم راستم می‌گذارم. تصویر زنی با لباس لیمویی رو به رویم ظاهر می‌شود و صدای او در

گوشم می‌پیچد. صدای عدسی را با دستور صوتی خودم کم و زیاد می‌کنم، پخش آن را متوقف می‌کنم و دوباره پخش را فعال می‌کنم. بعد عدسی را از توی چشمم درمی‌آورم و به بارتون پس می‌دهم. می‌گویم: «مشکلی نیست.» هر دو لبخند می‌زنند. بارتون عدسی را داخل مایعِ توی قوطی می‌اندازد و قوطی فلزی را می‌دهد به دستم.

«این عدسی برای شماست... بعد از بازپروری حتماً این عدسی رو تماشا کنین و به پیشنهادهایی که توی عدسی داده می‌شه عمل کنین.» قوطی را در دستم نگه می‌دارم.

پارکینسون این بار خودش صفحه‌وی‌دی را باز می‌کند. به من می‌گوید این یک تست ساده است. یک سری تصویر روی وی‌دی ظاهر می‌شوند. باید نام هر کدام از افراد توی تصاویر را که می‌شناسم بلند بگویم و هر کدام را که نمی‌شناسم بگویم «نمی‌شناسم». بارتون تأکید می‌کند این صفحه به حسگر حقیقت‌یاب مجهز است و اگر در مورد هر کدام از افراد راستش را نگویم، از لحن صدایم متوجه می‌شود. قبل از شروع تست باید نام کامل و شغلم را بگویم. بلند می‌گویم: «اتوود ۰۴۵۱۴۵۰۹۷۳، دو سال از دورهٔ چهل‌سالهٔ نویسندگی من باقی مونده.»

پارکینسون می‌پرسد: «سن؟» می‌خواهم جواب بدهم ۲۴۵ سال اما یادم می‌آید گفتن سن دقیق ممنوع است. نمی‌خواهم توی دردرس بیفتم. می‌خواهم از نو شروع کنم و برای همین بهتر است جواب‌های دقیق و مطابق قانون بدهم.

جواب می‌دهم: «همهٔ ما همسن محسوب می‌شیم. به سال ۲۳۸ اسب.» لبخند رضایت را در چهرهٔ پارکینسون و بارتون می‌بینم.

تست آغاز می‌شود. تصویر مایسا، تینا، پولیتزر و چند تا از

دوستانم را نشان می دهند. اسمشان را بلند می گویم. بعد می رسیم به تصویر دختری با موهای بلند خرمایی و چشمانی قهوه‌ای. لحظه‌ای مکث می کنم و بلند می گویم: «نمی شناسم.» چند تصویر دیگر هم نشان می دهند. در بین آن‌ها فقط پنج تصویر ناشناس وجود دارد و بیشتر آن‌ها را می شناسم. به تصویر آرین می رسیم. باز هم مکث می کنم. دلم برایش تنگ شده. نامش را زیر لب می گویم. انگار اشکم دارد سرازیر می شود. می خواهم گریه کنم. احساس می کنم آرین را برای همیشه از دست داده‌ام. یادم نمی آید چطور و چرا. نمی توانم جلوی سرازیر شدن اشک‌هایم را بگیرم. گریه می کنم. بدنم از گریه به لرزه می افتد. پارکینسون وی دی را می بندد. روبات پرستار کپسول بنفش‌رنگی به دست بارتون می دهد و لیوان آبی به سمت من می گیرد.

بارتون می گوید: «اتوود، شما هنوز از نظر احساسی بسیار شکننده‌این. ممکنه احساسات عجیبی سراغتون بیاد، مثل حالا که بی دلیل ناراحت شده‌ین...»

حرفش را قطع می کنم و با بغض می پرسم: «من آرین رو از دست داده‌م؟ شما می دونین چه اتفاقی افتاده؟»

بارتون دستش را روی شانه لرزان من می گذارد: «نه، شما هیچ‌کدوم از دوستانتون رو از دست نداده‌ین. خیالتون راحت... برای همین می گم این احساسات از عوارض عمل جراحی شماست.» کپسول را می دهد به دستم و لیوان آب را از روبات پرستار می گیرد و می دهد به دست دیگرم.

«این کپسول رو بخورین لطفاً... من تعدادی از این کپسول‌ها رو توی قوطی به شما می دم. هر وقت احساس غیرعادی ای داشتن مثل غم، شادی بی دلیل، خشم، یا هر احساسی که خودتون می فهمین بجا

نیست، سریع یکی از این کپسول‌ها رو بخورین... قوطی‌ش همیشه همراهتون باشه... از همین مرکز بازپروری شروع کنین.»

پارکینسون حرفش را تکمیل می‌کند: «اتفاقاً توی مرکز بازپروری بیشتر لازمتون می‌شه.» کپسول را با آب قورت می‌دهم. اما هنوز هم مطمئنم آراین را از دست داده‌ام. این حس من غیرعادی نیست. چیزی به یاد آورده‌ام. خاطره‌ای دردناک که نباید به یاد می‌آوردم. امیدوارم واکنش من باعث رد شدنم در تست جراحی نشده باشد. وگرنه ممکن است دوباره عمل تجدید شود. به بارتون قول می‌دهم کپسول را مرتب مصرف کنم. لبخند می‌زند.

پارکینسون می‌گوید: «خانم اتوود، برای این که جدی بودن مصرف کپسول رو فراموش نکنین فقط اجازه دارم به یه چیز کوچیک درباره گذشته شما اشاره کنم...» خیره می‌شوم به دهان پارکینسون، به لب‌های کمرنگی که در صورت روشنش تکان می‌خورد.

ادامه می‌دهد: «مسلماً این چیزی که می‌گم از حافظه شما حذف شده و خوشبختانه خاطرات بد اون شما رو آزار نمی‌ده. فقط بدونین رفتار خشن شما یکی از دلایل اصلی دومین عمل جراحی مغزتون بوده. حواستون باشه هر نوع احساس خشم و نفرت و هر نوع رفتار خشن و پرخاشگرانه رو کنترل کنین... این کپسول‌ها خیلی کمکتون می‌کنن.» با سر تأیید می‌کنم و تشکر.

بارتون قوطی کپسول‌ها را به دستم می‌دهد و هر دو از روی صندلی‌هایشان بلند می‌شوند. به سمت در می‌روند. من هم بلند می‌شوم. قوطی کپسول‌ها و قوطی عدسی را توی جیبم می‌گذارم. بارتون می‌گوید تا چند دقیقه دیگر روباتی برای همراهی‌ام تا هلی‌کوپتر خواهد آمد. برایم سفر خوبی در بازپروری آرزو می‌کند و از در بیرون می‌روند. من می‌مانم و سه صندلی خالی. تا روبات

بیاید روی تخت دراز می‌کشم. تصویر آراین از ذهنم دور نمی‌شود. می‌دانم که دوستش داشته‌ام و می‌دانم که از دستش داده‌ام. بیشتر از این چیزی نمی‌دانم و این ندانستن آزارم می‌دهد. چگونه ممکن است؟ مگر قرار نبوده، با پاک شدن خاطرات منفی، حالم بهتر شود و، با حذف شدن این خاطرات، دیگر آزرده نشوم؟ اما دلم سنگین است. چیزی مثل بغض هنوز توی گلویم باقی مانده. می‌دانم این احساس بی‌دلیل نیست. از عوارض عمل نیست که با خوردن کپسول بنفش‌رنگ از بین برود. از آن دست احساساتی است که در جان آدم رسوخ می‌کند و تا ابد باقی می‌ماند. از جنس لکه‌های ماندگار و حفره‌های خالی وجود آدم است که پرشدنی نیست، مثل جای زخمی که روی بدن باقی می‌ماند، حتی اگر از یاد برده باشی این زخم چگونه بر پوست نقش بسته. اما کار بهبود همین است. خاطره دردناک زخم‌ها را از ذهن و جای باقیمانده آن را از روی بدن پاک می‌کند. نمی‌دانند بعضی زخم‌ها رد عینی به جا نمی‌گذارند؛ بعضی زخم‌ها فقط تصویر یا خاطره نیستند که با جراحی بتوان حذفشان کرد. دیدن تصویر آراین سوزش دوباره زخمی است که نمی‌دانم چرا بر دلم نشست.



از پنجره هلی کوپتر، دریا را می بینم که تا ابد ادامه دارد. آرام و آبی در کنار ساحل دراز کشیده و گاهی، با موج های کوچک و بزرگ، دستی به سر و گوش ساحل طلایی می کشد. سه نفر دیگر هم با من در هلی کوپترند: دو زن و یک مرد که در این یک ساعت پرواز هنوز هیچ کدام با دیگری حرفی نزده ایم. این اصلاً خوب نیست. همه ما در دوره نقاهت جراحی سلول های خاکستری مغز به سر می بریم و کل این بازی بازپروری و سفر تفریحی اش برای این است که مرکز بهبود تک تک عمل و عکس العمل های ما را زیر نظر داشته باشد تا خیالشان راحت شود آن قسمت از حافظه مخرب ما که باید طی جراحی حذف می شده حذف شده است. می خواهند مطمئن شوند حال ما خوب است و می توانیم دوباره در جامعه ای زندگی کنیم که بخشی از پیوند ذهنی مان را با آن از دست داده ایم. باید عادی برخورد کنیم. مثل شهروندان خوب، مطیع و بی خطر. اما این سکوت، این عدم ارتباط، قطعاً از دید کارشناسان مرکز بهبود امتیاز مثبتی در نظر گرفته نمی شود. به چهره هایشان نگاه می کنم. مرد موهای مشکی کوتاهی دارد و خیره شده به آبی

بی‌کran زیر پا. یکی از زن‌ها خوابش برده. موهای بلند بلوندی دارد و پوستی تیره. زن سوم هم سرش را مدام از چهره‌ی من به چهره‌ی نفر دیگر می‌چرخاند. دستش توی جیبش است و انگار قوطی کپسول بنفش‌رنگ را محکم می‌فشارد. ظاهرش را طبق مد آراسته: موهای قرمز بلند و چشم‌هایی سبز. انگار کلافه است. قوطی کپسول را درمی‌آورد و کپسول بنفش‌رنگ را داخل دهانش می‌گذارد. به‌سختی قورتش می‌دهد.

شاید او هم نگران این سکوت است. به ظاهر معمولی‌اش نمی‌آید کاری انجام داده باشد که به جراحی سلول‌های خاکستری مغز و پاک کردن حافظه نیاز پیدا کرده باشد. اما همه که مثل من برای رفتارهای، به قول پارکینسون، خشن یا رفتارهای غیرمتعارف حافظه‌شان دستکاری نمی‌شود. اغلب برای پاک کردن خاطره‌ای آزاردهنده که دیگران برایشان ساخته‌اند مجبور به این جراحی می‌شوند. و حتی برای این عمل هزینه می‌کنند. نه مثل من که به دستور مرکز بهبود زیر تیغ جراحی رفته‌ام. آن‌ها خودشان از بن‌هایی که به‌سختی جمع‌آوری کرده‌اند برای پاک کردن خاطرات تلخشان خرج می‌کنند. اما برای من این عمل اجباری بود و بابت پذیرش انجام دادن آن هم مبلغ کمی بن به من داده شده. وی‌دی هلی‌کوپتر اعلام می‌کند تا پانزده دقیقه دیگر به گنبد دریایی می‌رسیم. حالا دیگر مرد موسیاه و من با جدیت بیشتری به دریای زیر پایمان خیره می‌شویم تا تصویر واضح این گنبد رؤیایی را خوب از بالا تماشا کنیم. زن موقرمز هم، که انگار کپسول بنفشش معجزه کرده، به ما پیوسته و پیشانی‌اش را به شیشه پنجره می‌چسباند تا دید کامل‌تری از دریای آرام و گنبد در حال ظهور داشته باشد.

گنبد دریایی کره شیشه‌ای بزرگی است به اندازه یک کشتی

تفریحی. درست نیمی از آن زیر آب و نیم دیگرش بیرون آب است و روی آب شناور. کنار آن روی سطح آب هلی‌پد قرار دارد و چند سطح معلق دیگر که دو قایق بزرگ و چند قایق نجات کنار آن‌ها پهلو گرفته‌اند. هلی‌کوپتر که ارتفاعش را کم می‌کند، کم‌کم می‌توان مجموعه رستوران‌ها، استخرهای روباز، زمین‌های تنیس و مراکز تفریحی مجلل دیگر آن را تشخیص داد. قرار است یک هفته در این کره شناور خوش بگذرانیم، با آدم‌های شبیه خودمان ارتباط برقرار کنیم و سرحال و شاداب به آپارتمان‌های نمورمان در شهر برگردیم. وی‌دی‌های این‌جا همه مرکزی‌اند و دسترسی به شبکه نداریم. یعنی در این هفته نمی‌توانیم با دوستانمان ارتباط برقرار کنیم. هدف هم همین است. مدتی از زندگی عادی دور باشیم تا خودمان را پیدا کنیم. اما کاش لااقل می‌شد از آراین و پولیتزر خبر می‌گرفتم. هلی‌کوپتر روی باند معلق فرود می‌آید. درهای دو طرف باز می‌شوند و بعد کمربندهای ما. به‌نوبت پیاده می‌شویم. مسئول بهبود با لباس لیمویی‌رنگ به استقبالمان می‌آید.

هلی‌پد معلق با قدم‌های ما روی سطح آب بالا و پایین می‌رود. درست مثل این است که روی آب راه می‌رویم. باید مراقب باشیم تعادلمان را از دست ندهیم. راهنمای بهبود ما را به سمت باغ بزرگ اصلی‌ای می‌برد که سه استخر بزرگ در آن قرار دارد. مثل این‌که از همین حالا تور گنبد دریایی آغاز شده. مرد لیمویی‌پوش توضیح می‌دهد هر وقت بخواهیم می‌توانیم از استخرها استفاده کنیم. بعد محل دوش گرفتن و تحویل گرفتن حوله را نشان می‌دهد و به تعداد زیاد روبات‌های خدمتکار که همه‌جا حضور دارند اشاره می‌کند. از بین دو استخر که سه نفر در آن‌ها شنا می‌کنند رد می‌شویم. چند نفر هم در حال آفتاب گرفتن هستند. وی‌دی‌هایشان روشن است و

احتمالاً چیزی می‌خوانند یا موسیقی گوش می‌کنند. همیشه این‌طور وقت‌ها با خودم می‌گویم ممکن است یکی از آن‌ها در حال خواندن کتابی از من باشد؟ می‌دانم جوابش منفی است. نویسنده مشهوری نشده‌ام. این را خوب می‌دانم. تعداد خوانش کتاب اول و دوم مجموعاً به سه‌هزار بار هم نرسیده. از کتاب سوم و چهارم چیزی به یاد ندارم. اصلاً نمی‌دانم کتاب سوم داشته‌ام یا نه. کتاب چهارم چطور؟ یادم نمی‌آید. احساس گنجی می‌کنم. مسئول بهبود صدایم می‌کند. حواسم نبوده؛ ایستاده‌ام و به مردم کنار استخر زل زده‌ام. راهم را از سر می‌گیرم.

مسئول بهبود ما را به داخل ساختمان اصلی گنبد می‌برد، به مرکز کره شیشه‌ای. اتاقک‌های انتقال را نشانمان می‌دهد. اتاق‌های ما در طبقه منفی چهار است. به آن‌جا که برویم روبات‌های خدمتکار اتاق‌هایمان را نشان می‌دهند. بعد موقعیت رستوران‌ها، کافه‌ها، سالن‌های ورزشی و... را به ما توضیح می‌دهد. رویش را سمت من می‌چرخاند و با دقت محل آرایشگاه مجهز گنبد را برایم توضیح می‌دهد و توصیه می‌کند حتماً به آن‌جا سر بزنم. چیزی نمی‌گوییم. مرد لیمویی‌پوش از ما جدا می‌شود و ما بی‌آن‌که حرفی بزنیم به سمت اتاقک انتقال می‌رویم. وی دی اتاقک انتقال مقصد را می‌پرسد و مرد مومشکی بلند می‌گوید منفی چهار.

از اتاقک انتقال که پیاده می‌شویم، چهار روبات خدمتکار به استقبالمان می‌آیند. هر کدام دنبال یکی از آن‌ها راه می‌افتیم. روبات خدمتکار جلوی اتاق ۴۱۲ می‌ایستد. در اتاق حسگر دی‌ان‌ای دارد. روبات خدمتکار مرا به جلوی حسگر هدایت می‌کند تا حسگر دی‌ان‌ای مرا ثبت کند. یعنی در این یک هفته که من این‌جا هستم فقط خودم می‌توانم وارد اتاقم شوم. اتاق کوچک است و زیر آب

قرار دارد. دیوارهای شیشه‌ای آن مماس بر آب دریاست. جز آبی که در تماس با دیوارهای شیشه‌ای گاهی موجی کوچک ایجاد می‌کند، چیزی دیده نمی‌شود. احساس خفگی می‌کنم؛ انگار در اتاقی بدون پنجره باشم، در آکواریومی بدون ماهی. ترجیح می‌دهم سطح آب را ببینم و آبی آسمان را. دلم می‌خواهد غروب خورشید را در دریا ببینم. اما غروب خورشید در عمق آب دیده نمی‌شود. شاید دلیل انتخاب این اتاق‌ها همین است که توی آن‌ها احساس راحتی نکنیم و مجبور شویم از اتاق‌ها بیرون برویم.

دکور اتاق لیمویی است و ساده. فقط یک تخت وجود دارد و یک کاناپه هوشمند ژله‌ای. دو در دیگر هم به اتاق باز می‌شوند. حتماً یکی از آن‌ها حمام و دستشویی است و دیگری کمد لباس. روی تخت بسته‌ای قرار دارد. لبهٔ تخت می‌نشینم و روبان بسته را باز می‌کنم. روبان لیمویی را کنار می‌گذارم. داخل بسته، یک کیف چرمی زنانهٔ عسلی، یک شکلات، لوازم شخصی گران‌قیمت، لوازم آرایش، عطر و چند بروشور دربارهٔ گنبد دریایی و امکانات آن قرار دارد. بستهٔ عطر را باز می‌کنم. شیشه‌اش لیمویی‌رنگ است و بوی خوبی دارد. از رنگ شیشه‌اش انتظار داشتم بوی لیمو بدهد. اما بویش متفاوت است و دلنشین، شبیه بوی گل یاس. به سمت کمد می‌روم. چند دست لباس زیبا در آن آویزان است: پیراهن، بلوز و دامن و کفش‌های پاشنه‌دار. هیچ‌وقت وضعیتم طوری نبوده که بتوانم لباس‌هایی غیر از لباس‌های عمومی بخرم؛ به‌خصوص در این سی و هشت سالی که نویسنده بوده‌ام. کتاب‌هایم خوانده نشده‌اند و توانسته‌ام آن‌چنان که باید بن جمع کنم. بابت هر کدام از این اقلام لوکس هم که به من هدیه داده شده، بن زیادی باید هزینه کرد. فکر کنم کل بن‌هایی که در این سال‌ها جمع کرده‌ام، حتی، برای خرید عطر لیمویی‌رنگ کافی نبوده باشد.

پیراهنی سفید را که گل‌هایی سبز دارد از توی کمد بیرون می‌آورم و به سمت حمام می‌روم. اما پیشیمان می‌شوم. بهتر است اول سری به آرایشگاه بزنم. موهایم را درست کنم و بعد بیایم و این لباس زیبا را بپوشم. وی‌دی اتاق را باز می‌کند و دستور می‌دهم از آرایشگاه برایم وقت بگیرد. وی‌دی اعلام می‌کند نیم ساعت دیگر در آرایشگاه باشم. خوب است. تا از آرایشگاه بیایم و دوش بگیرم موقع شام می‌شود. این نیم ساعت را هم می‌توانم استراحت کنم. به سمت کاناپه هوشمند می‌روم. روی آن دراز می‌کشم. کاناپه سریع زیر بدنم را پر می‌کند. حس عجیبی دارم. به رقص نور در لایه‌های آب نگاه می‌کنم و سرم گیج می‌رود. نرمی و شکل‌پذیری کاناپه هوشمند این‌جا چنگی به دل نمی‌زند. بلند می‌شوم و روی تخت خودم را ولو می‌کنم. به وی‌دی دستور می‌دهم نیم ساعت دیگر زنگ بزند. خیلی خسته‌ام. ممکن است خوابم ببرد و نمی‌خواهم آرایشگاه را از دست بدهم.

خوابم نمی‌برد. از روی تخت بلند می‌شوم. وی‌دی را باز می‌کنم و دستور می‌دهم نقشه گنبد دریایی ظاهر شود. آرایشگاه در طبقه مثبت یک قرار دارد، درست در نقطه مقابل اتاق‌های اقامت مهمان‌ها که در ضلع شرقی کره شیشه‌ای قرار دارند. با اتاقک انتقال سه دقیقه‌ای به آرایشگاه می‌رسم. نمی‌دانم چرا اما انگار از رفتن به آرایشگاه می‌ترسم. آخرین باری را که به آرایشگاه رفته‌ام به یاد ندارم، حتی آخرین باری را هم که مطابق مد روز موها، رنگ پوست و چشمم را تغییر داده‌ام. شاید هیچ‌وقت دوست نداشته‌ام شبیه بقیه باشم؛ اما حالا می‌خواهم. باید بخواهم. تنها راه پذیرفته شدن دوباره من پیش دوستانم همین است. باید مطمئن شوند سالم خوب شده و کاملاً عادی هستم. نمی‌دانم عادی بودن دقیقاً به چه معنی است.